

ملخ طلایی

روزی روزگاری در سرزمین ما، مرد باایمان و خوش اخلاقی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت به دیگران کمک کند. او همیشه مواظب آدم های فقیر و بیچاره و معلول بود...



روزی روزگاری در سرزمین ما، مرد باایمان و خوش اخلاقی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت به دیگران کمک کند. او همیشه مواظب آدم های فقیر و بیچاره و معلول بود و برای کمک به آنها بسیار تلاش می کرد. مردم به خاطر خیرخواهی این مرد، به او عموخیرخواه می گفتند. او کشاورز بود و هر روز روی زمین کار می کرد و زحمت می کشید و موقعی که کارش تمام می شد، به یاری مستمندان می شتافت.

یک روز عصر، وقتی تمام پول هایش را برای کمک به مردم فقیر خرج کرده بود و داشت به خانه برمی گشت، حیدر را دید. حیدر کارگر بود و روی زمین های مردم کار می کرد و دستمزد ناچیزی می گرفت. او مرد فقیری بود و چندین بچه ی قد و نیمقد داشت و به زحمت شکم آنها را سیر می کرد. عمو خیرخواه به حیدر سلام کرد و حالش را پرسید. حیدر با ناراحتی گفت: #171;عموخیرخواه، چند روزی است که نتوانسته ام کارکنم و دستمزد بگیرم. بچه هایم گرسنه اند. پولی به من قرض بده تا بتوانم نانی بخرم و شکم آنها را سیر کنم. #171;عموخیرخواه جیب هایش را گشت اما هیچ پولی توی جیب هایش باقی نمانده بود. خجالت می کشید به حیدر بگوید که پول ندارد. ناگهان ملخ درشتی روی دستش نشست. عموخیرخواه ملخ را کف دستش گذاشت و به آن نگاه کرد. بدن ملخ زردرنگ بود و در غروب آفتاب، مثل طلا می درخشید. هیكلش هم از ملخ های معمولی خیلی بزرگ تر بود. عموخیرخواه با خودش گفت: #171;ای کاش این ملخ از جنس طلا بود تا آن را به حیدر می دادم. با پولش می توانست به راحتی زندگی کند. #171;توی همین فکرها بود که حیدر پرسید: #171;عموخیرخواه، چی توی دستت داری؟ #171;عموخیرخواه ملخ را کف دست حیدر گذاشت. حیدر به ملخ نگاه کرد. ناگهان ملخ تبدیل به مجسمه ای از طلا شد. عموخیرخواه و حیدر با تعجب به آن خیره شدند. حیدر چندبار ملخ را لمس کرد و با شادی فریاد زد: #171;معجزه شده عموخیرخواه! ملخ تبدیل به طلا شده است! #171;عموخیرخواه فهمید که خدا آرزویش را برآورده ساخته است. دستی به شانه ی حیدر زد و گفت: #171;از این ماجرا به کسی چیزی مگو. ملخ را به بازار ببر و بفروش و سرمایه ی کارکن. #171;بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

حیدر ملخ طلایی را به شهر برد و به یک جواهرفروش فروخت و پول زیادی گرفت. با آن پول توانست زمین و گاو و گوسفند بخرد و ثروتمند شود. سال ها گذشت. حیدر به فکر افتاد تا ملخ طلایی را بخرد و به عموخیرخواه بدهد. او پول زیادی داد و ملخ را خرید و پیش عموخیرخواه برد و آن را در دست عموخیرخواه که حالا پیرشده بود گذاشت. عموخیرخواه با لبخند به ملخ نگاه می کرد. ناگهان ملخ جان گرفت و به شکل اولش درآمد و جست و خیزکنان از آنها دور شد و رفت. حیدر با تعجب به ملخ نگاه می کرد و نمی دانست چه بگوید. اما عموخیرخواه با لبخند گفت: #171;حیدر جان، آن روز که تنگدست بودی خدا این ملخ را تبدیل به طلا کرد تا تو بتوانی سرمایه ای به دست بیاوری و کاری بکنی و امروز که به لطف خدا ثروتمند و بی نیاز هستی، ملخ هم به آغوش طبیعت بازمی گردد تا به زندگیش ادامه دهد. #171;اشک از چشمان حیدر سرازیر شد، به خاک افتاد و سجده ی شکر به جای آورد.